



نفرچشمه

اووه تیم

# دام گستر

ترجمه‌ی حسین تهرانی

- جهان‌نو -

## فهرست

۹	.....	درباره‌ی نویسنده
۱۳	.....	تماس تلفنی
۲۸	.....	رؤیای سنگی
۳۸	.....	خانه‌ی مادر بزرگ
۵۳	.....	سالروز معراج مسیح
۶۵	.....	دویدن روی یخ
۷۵	.....	تظاهرات
۸۶	.....	ویرترین
۹۲	.....	سنگلاخ سنگی
۱۰۵	.....	موج سوار
۱۱۵	.....	قایق از درافکن، پیش به سوی دشمن!
۱۳۲	.....	فن بیان
۱۴۱	.....	کفش‌های پاشنه‌بلند
۱۵۰	.....	کتاب‌ها زیر بغل!
۱۵۸	.....	طعم توت‌فرنگی
۱۷۳	.....	قاتل خرابه‌ها
۱۹۰	.....	چراغ‌قوه
۱۹۷	.....	طناب‌بازی
۲۰۹	.....	موقرمز
۲۱۶	.....	روبرت معروف به روب
۲۲۲	.....	اسکناس‌ها، قابل شست‌وشو



۲۳۰	مدیر خارجی
۲۴۱	مارمولکی در بطری
۲۴۹	افول
۲۵۴	حکمت سلیمان
۲۶۸	دستگیره‌ی پنجره
۲۷۹	حیوان‌نماها
۲۸۶	هرج و مرج
۲۹۴	تخت خواب در راهرو
۳۰۲	مرد پرنده و قیمتش
۳۱۰	آدمک سیب به دست
۳۱۷	خانه‌ی واقع در زول‌برگ
۳۲۹	قایق موج شکن
۳۳۴	بخرید تا می‌توانید
۳۳۸	تن پوشی از پاپ‌کورن
۳۴۹	مرد سوندی
۳۵۷	فرورفتن در باتلاق
۳۶۴	باتلاق
۳۶۶	فرار
۳۷۶	جزیره



## تماس تلفنی

همین ابتدا بگویم که تحت تعقیب هستم. به دلایل قانونی باید در هامبورگ می‌بودم. در زندان. اما این جا نشسته‌ام، در باغ ویلایم در اسپانیا، در سکوتی سبز و آرام که فقط گاه‌گاهی با به هم خوردن قیچی باغبانی شکسته می‌شود. از شش ماه پیش به همراه همسر و دخترم این جا هستم، جایی که در حقیقت ترجیح می‌دادم سی سال دیگر به آن نقل مکان کنم. سال پیش دستور بازسازی کامل این خانه را دادم، خانه‌ای که در ابتدای قرن و به سبک آندولسی بنا شده (سند خانه به نام خواهرزنم است)، تا از آن هم به عنوان اقامت‌گاه تفریحی و هم به عنوان خانه‌ای برای دوران سال‌خوردگی استفاده کنم.

می‌خواستم این جا در کمال آرامش کتابی درباره‌ی جزیره‌ی ایستر بنویسم، که از سال‌ها پیش در ایام به‌واقع کوتاه فراغتم در موردش اطلاعات جمع کرده بودم. می‌خواهم سعی کنم - با وجودی که فقط یک خودآموخته هستم - گامی بردارم در جهت شناساندن فرهنگ جزیره‌ی ایستر و به‌خصوص خط آن‌ها که هنوز رمزگشایی نشده است.

حالا چند هفته‌ای است که شروع به نوشتن کرده‌ام. نوشته‌ها بیشتر شرحی است درباره‌ی جملات اقتباس شده و دست‌نوشته‌هایی که در لپ‌تاپ ذخیره کرده‌ام. دستگاه را پس از گذشتن از هفت خوان اداری، در زندان موقت به من رساندند. و بعد از فرارم، بریت آن را با مشکلات فراوان از دادگستری پس گرفت و با خود به این جا آورد. به این ترتیب می‌توانم کار آغاز شده در زندان موقت را این جا پی‌گیری کنم.



دیروز درباره‌ی مهاجرت ساکنین به جزیره‌ی ایستر در بیش از ۱۵۰۰ سال پیش، و تحولات ناشی از این مهاجرت در نوع تغذیه‌شان نوشتیم: خوک‌ها باید در موقع تخلیه غرق شده باشند. فقط ماکیان نجات پیدا کردند. احتمالاً قایق‌ها در امواج واژگون شدند. سگ‌ها و خوک‌ها بر اثر این حادثه غرق شدند، اما ماکیان پُر می‌زدند و دائماً بر فراز شناگران مأمینی می‌جستند؛ پرواز می‌کردند، وقتی موجی از بالای سر شناگران عبور می‌کرد و رد می‌شد، مجدداً بر سر آنان فرود می‌آمدند. به این ترتیب خود را به ساحل رساندند. صدها سال در جزیره فقط گوشت ماهی و ماکیان وجود داشت. و به فاصله‌ی بسیار زیاد، در قرن هجده میلادی، همراه با اولین کشتی‌های اروپایی، گوشت حیوانات دیگری وارد جزیره شد: موش‌های خانگی و صحرایی. اما غذای اصلی سیب‌زمینی شیرین بود که با دقت تمام در جعبه‌های چوبی چیده و به جزیره آورده شده بود؛ غده‌های گیاهی مقوی بدون هیچ طعم خاصی. یک ضرب‌المثل اهالی جزیره می‌گوید ما به دنیا می‌آییم، سیب‌زمینی شیرین می‌خوریم - سیب‌زمینی شیرین تازه - و بعد از دنیا می‌رویم.

من می‌خواستم از طریق بررسی این یکنواختی در تغذیه، رابطه‌ی بین آدم‌خواری، که در جزیره‌ی ایستر وجود داشت و زبان یا به طور دقیق‌تر شعر را اثبات کنم. تقریباً همی رفتارشناسان این نظریه را رد می‌کنند که آدم‌خواری با نوع تغذیه‌ی انسان در ارتباط است. اما به نظر من یکنواختی در امر تغذیه میل به آدم‌خواری را تقویت می‌کند، همان‌طور که یکنواختی در زبان محاوره میل به شعر گفتن را.

معروف است خط جزیره‌ی ایستر مشتمل بر علاماتی است که اگر کنار هم چیده شوند، ضرب‌المثلی را بیان می‌کنند. کتیبه‌ای به این خط وجود دارد که کسی را در حال خوردن نشان می‌دهد، چیزی که ظاهراً «خواننده‌ی در حال خوردن» معنا می‌دهد، اما با نگاهی عمیق‌تر، معنای از بر خواندن متن رونگورونگور را هم می‌دهد.

از دیروز بعد از ظهر دیگر نتوانسته‌ام به مقاله‌ام چیزی اضافه کنم؛ از وقتی این مجسمه‌ی بی‌همتا و بی‌بدیل از روی میز کارم به زمین افتاد، یعنی خودم آن را به زمین انداختم. من آدم خرافاتی‌ای نیستم، با این حال تصور می‌کنم این اتفاق شروع حادثه‌ای شوم است.

مادرم سرشب تماس گرفته بود. ما - بریت، لولو و من - شام‌مان را خورده بودیم، و من تازه پشت میز تحریر نشسته بودم که تلفن زنگ زد. مادرم تنها شخصی در آلمان است که شماره تلفن مرا این‌جا در اسپانیا پیدا کرده است. تا آن زمان، تقریباً به مدت دو ماه، هر وقت تلفن زنگ می‌خورد، دمبرووسکی پشت خط بود.

او به فاصله‌ی چهارده کیلومتری این‌جا زندگی می‌کند، و وقتی تماس می‌گرفت، می‌خواست با من قرار بازی بریج، تنیس و یا شنا بگذارد. اما بعد، تقریباً حدود چهار ماه پیش، ناگهان صدای مادرم را از پشت خط شنیدم. او فاش نکرد از چه کسی شماره تلفنم را گرفته است. طبیعتاً از بریت نگرفته، چون از وقتی به یاد دارم، هر بار مادرم تلفن می‌زد، او بلافاصله گوشی تلفن را به من می‌داد.

حدس می‌زنم مادرم شماره‌ام را از دمبرووسکی گرفته باشد، گرچه دمبرووسکی این قضیه را انکار می‌کند. حتماً او به مادرم زنگ زده و از او تقاضای چیزی کرده است، مثلاً این که آدرس جدید همسر سابقش را که به‌تازگی، بدون این که به او خبر داده باشد، نقل مکان کرده، از مادرم خواسته باشد. می‌دانم دمبرووسکی، که این‌جا با دوست‌دختر بسیار جوان‌تر از خودش زندگی می‌کند، مرتباً مخفیانه به همسرش زنگ می‌زند و با او و پسرانش صحبت می‌کند. حدس می‌زنم مادرم شماره تلفن همسرش را به او داده باشد و در عوض شماره‌ی مرا از او گرفته باشد.

«در هامبورگ باران می‌بارد.»

این همیشه اولین چیزی است که مادرم می‌گوید. به گمانم مادرم در مورد باریدن باران در هامبورگ قدری هم غلو می‌کند.

«هوای آن‌جا آفتابی است، نه؟»

«بله، پول لازم داری؟»

«نه، خودت هم می‌دانی که به پولت احتیاج ندارم.»

خوب است، کسی که نمی‌خواهد، حتماً دارد. مسلماً با من تماس نگرفته که فقط بگوید هوای هامبورگ بارانی است. او تقریباً همیشه خبری دارد که خودش هم می‌داند، و یا باید بداند، که شنیدنش مرا عصبانی می‌کند. او که در مواقع عادی آن قدر خسیس است،